

دست‌انداختن او هستم و یا دارم اطلاعات غلط می‌دهم، با زبان دیگری پذیرایی می‌کرد. در واقع او می‌دانست که اطلاعات صحیح به او داده نمی‌شود، اما وقتی دلیلی نداشت تا مرا گیر بیاندازد مجبور بود مانند احمق‌ها همین وضع را تحمل کند. در صورت پیدا کردن اولین تناقض در بازجویی "جبران" می‌کرد. حکم کلی این بود که اطلاعات غلط باید به نحوی داده شود تا با سایر بخش‌ها و مراحل بازجویی تناقضی وجود نداشته باشد، اما وقتی به موضوعات مهم می‌رسیدیم و حساسیت بازجو نسبت به آن بیشتر بود کار به مشت و لگد و یا بستن به تخت شکنجه می‌رسید.

بعدها حتی به خودش زحمت نمی‌داد که پایم را به تخت ببندد و یا باند زخم‌هایم را باز کند؛ فوراً مرا به زیر هشت می‌برد، کابل را برمی‌داشت و می‌گفت: "بخواب" شروع به زدن می‌کرد یا از روی باند، پایم را با نوک کابل آزار می‌داد. این حرکت بسیار چندش‌آور و زجردهنده است. به هر شیوه‌ای متوسل می‌شد تا چند کلمه بیشتر اطلاعات نصیبش شود.

گاهی از اسلام، انسانیت، شرافت و مردانگی داد سخن می‌داد، گاه با زبانی ملایم سعی در تحریک احساساتم داشت و مرتب از واژه‌هایی که می‌دانست برای ارزشمند هستند، استفاده می‌کرد. بیان موضوعاتی شریف برای دستیابی به اهدافی ناشریف، هنر رژیم و بازجوهایش بوده و هست.

گاهی بازجو چنان دلش برای خانواده‌ام می‌سوخت و به گونه‌ای از پدر، مادر و اعضای خانواده‌ام صحبت می‌کرد که گویی تمام وجودش سرشار از عشق به خانواده است؛ چند دقیقه بعد مثل یک گرگ هار به جانم می‌افتاد و کریه‌ترین و متعفن‌ترین واژه‌ها را به کار می‌برد تا کینه‌اش را نسبت به من آشکار کند. این وحشیگری بازجوها بیشتر قابل تحمل بود، چون انتهای شخصیت کثیفشان را نشان می‌دادند. شکنجه و کشتار حرفه‌شان بود ولی چنان نقش "عاطفی" خود را خوب بازی می‌کردند که دیدن این چهره از آنها شک برانگیز بود.

خشونت بازجوها باعث شدیدتر شدن کینه‌ام و افزایش انگیزه‌ام در مقابل فشارها و شکنجه‌ها می‌شد. در یکی از این دفعات، بعد از کلنجار زیاد بر سر موضوعی، بازجو دوباره تهدید به کابل کرد. گفتم: "اصلاً اطلاعی درباره این

موضوع ندارم. بدون معطلی مرا به اتاق شکنجه برد و گفت: بخواب روی تخت.

پایم را نه چندان محکم به تخت بست و ظاهراً به خاطر موضوعی خاص به بیرون رفت. چشم‌بندم را برای چند لحظه‌ای کنار زده و نظری به اتاق انداختم. در حقیقت عادت‌م شده بود در هر فرصتی با چشم‌بند بازی کرده و یا سر را بالا بگیرم تا اطراف را دیده و موقعیت خود را بسنجم. چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید که کابل‌های اویزان نظرم را به خود جلب کرد. چشمم چیز دیگری را نمی‌دید. دیدن آن‌همه کابل برایم عجیب بود. از نازک‌ترین تا کلفت‌ترین کابل در آنجا ردیف شده بود. به نظر می‌رسید بعضی از آنها سه یا چهار کابل نازک به هم‌بافته هستند که یک کابل کلفت به وجود آورده‌اند. حدس زدم تعدادشان بیش از ده تا است به اضافه چند شلاق که به نظر می‌رسید شیلنگ آب باشد. غرق در تماشا بودم که بازجو وارد شد و کارش را شروع کرد. گویی پذیرفته بود در آن مورد خاص، من چیزی نمی‌دانم. بعد از ده دقیقه کلنجار که با کابل همراه بود، مرا از تخت باز کرد و برای ادامه بازجویی به طبقه اول برد.

بعد از این نیز برحسب نیاز اطلاعاتی بازجوا وارد این اتاق منفور می‌شدم و مدتی روی تختش دراز می‌کشیدم.

در یکی از روزهای بازجویی اتفاق فراموش نشدنی‌ای برایم پیش آمد که هرگز از ذهنم پاک نشد. مرا برای بازجویی برده بودند. در کنار یکی از اتاق‌ها، رو به دیوار ایستاده بودم. صدای دختر بچه کوچکی نظرم را جلب کرد. چند لحظه‌ای در همان حال ایستاده بودم که متوجه شدم او جلوی پایم و در کنارم ایستاده و به دیوار تکیه داده است. با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. سعی داشت از زیر چشم‌بند به چشمانم خیره شده و مرا بشناسد. سعی کردم برایش لبخند بزنم. حدود ۳ الی ۴ سال سن داشت، با موهای خرمایی روشن، چشمان آبی. بلوز دامن قشنگی پوشیده بود که زیباییش را دوچندان می‌کرد.

در حالی که با چشمان آبی زیبایش به من خیره شده بود، به لبخندم پاسخ گفت. آن‌گاه من آرام و زیر لب از او پرسیدم: اسمت چیه؟

گفت: آزاده.

- اینجا چکار می‌کنی؟

- مامانم تو اتاقه، اونم چشمه‌هاشو بستن.

ناگهان صدایی از داخل اتاق آمد که او را صدا کرد. صدای مادرش بود. فوراً پیش مادرش رفت. از داخل اتاق صدای ظریفش می‌آمد که با مادرش آرام و آهسته حرف می‌زد.

روزها به همین ترتیب اما به کندی می‌گذشت. سه روز که از دستگیری‌مان که گذشته بود، به داخل سلول فرستاده شدم. دیگر نمی‌توانستم رفیق همراهم را ببینم. سلول‌های بند ۲ کمیته مشترک را زندانیان زمان شاه به‌خوبی می‌شناسند اما بین این سلول‌ها دیوار کشیده‌اند. هر سلول را به دو سلول و یک راهروی کوچک دم در تبدیل کرده‌اند. وقتی در عرض سلول می‌خوابیدم، سر و پاهایم به دیوار می‌خورد و اگر در طول سلول می‌خوابیدم و دستم را بالای سرم می‌بردم به دیوار می‌خورد. با این حساب یعنی ۸۰ الی ۹۰ سانت در ۱۸۰ الی ۱۹۰.

یک پنجره کوچک در زیر سقف تعبیه شده بود که به غیر از صدای دعای توسل و دعای کمیل و شعارهای اعصاب خردکن در هنگام نمازها، چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. البته در ساعات اداری صدای ماشین تایپ نیز شنیده می‌شد. برای همان پنجره کوچک نیز آن‌چنان توری و میله و مقوا زده بودند که نور به زور داخل اتاق درز می‌کرد. در روی دریچه زیر سقف سوراخی تعبیه شده بود که در داخلش لامپ قرار داشت و جلویش را با توری آهنی بسته بودند تا مبادا زندانی به‌وسیله برق دست به خود کشی بزند. در گوشه دیگر سقف، یک بلندگوی داخل دیواری کار گذاشته بودند. در سلول نیز تشکیل شده بود از در ضخیم آهنی که یک سوراخ گرد کوچک (چشمی) نیز برای کنترل زندانی داشت. برای پخش غذا می‌بایست در سلول را باز می‌کردند و غذا می‌دادند. این کار همیشه با سروصدای زیادی انجام می‌شد، چون باز کردن و بستن درها از ابتدا تا آخر بند سر و صدای گوش‌خراشی ایجاد می‌کرد. شنیدن این صدا برایم به عادت تبدیل شده بود. معده‌ام نیز به‌تعبیر پاولوفی، شرطی شده بود با شنیدن این صدا هوس غذا می‌کردم.

روزهای اول، دیوار سلولی که در آن بودم باعث سرگرمی‌ام شده بود. روی دیوار از شعرهای انقلابی گرفته تا شعرهای خیام، حافظ و باباطاهر پر بود. روی

آنها انواع و اقسام عکس‌های ورزشی و غیره که از مجلات کنده شده بود، چسبانده بودند. علاوه بر این، مقاله‌ها و چیزهای پیش‌یا افتاده قدیمی نیز از مجله‌ها و روزنامه‌ها روی دیوار دیده می‌شد. در گوشه‌ای از دیوار شعری از احمد شاملو حک شده بود: "هرگز از مرگ نهراسیده‌ام، اگرچه دستانش از ایشدال شکننده‌تر بود..." در گوشه‌ای دیگر نوشته بود: "آوانیس آوانیسیان، ارتش سری آرامنه، تاریخ دستگیری ... ، یک بار دست به خودکشی زدم اما موفق نشدم." بسیاری از شعرهای خیام نیز در آنجا حک شده بود. جای دیگری با خطی زیبا این جمله حک شده بود: "مادر مرا ببخش." در چند جای دیگر نقاشی‌هایی کشیده شده بود که به مادر، همسر و یا بچه‌ها هدیه شده بود. در بسیاری از قسمت‌های دیوار علامات روزها حک شده بود. زندانیان قبلی به وسیله این "چوب‌خط‌ها حساب روزها را نگه می‌داشتند. با اولین روز ورودم گوشه‌ای را انتخاب کرده و چوب‌خط می‌زدم.

از بس سلول کوچک بود امکان قدم‌زدن وجود نداشت. بعد از چند دوره، دچار سرگیجه می‌شدم. به قدم‌زدن نیاز داشتم. با این کار، ورم پایم کم می‌شد و زخم تسکین پیدا می‌کرد. به تجربه پی‌برده بودم، هرچقدر زخم دیرتر خوب شود به همان نسبت موقع کابل خوردن درد بیشتری را احساس می‌کردم. از طرف دیگر بایستی تحرک می‌داشتم و از حالت ضعف و سستی خارج می‌شدم. هر وقت فرصت به دست می‌آمد یا قدم می‌زدم، عکس‌ها را نگاه می‌کردم و شعرها را می‌خواندم و یا در جا قدم می‌زدم.

بار سومی که باند پایم را عوض کردند، متوجه شدم از ۱۰ ناخن پایم هشت‌تای آن یا افتاده یا در حال افتادن است. بیشتر خون‌ریزی از ناخن پایم بود. شاید همین موضوع باعث شده بود که هر بار کابل می‌خوردم، به علت خون‌ریزی، زدن را متوقف می‌کردند تا دوباره ترمیم شود. این موضوع باعث می‌شد که پایم تاول سوختگی نزنند که در آن صورت دردش چندین برابر بود و غیرقابل تحمل‌تر.

خیلی دلم می‌خواهد که احساس و تجربه رفقای را که در زیر شکنجه جان باختند و دم برنیاوردند، می‌دانستم. آنهایی که روزها و شب‌های مدیدی را در اتاق شکنجه سپری کرده و در همان جا نیز جان باختند. افرادی که مجال یک

لحظه استراحت و به خود آمدن به آنها داده نمی‌شود. سه الی چهار نفر مامور بازجویی آنان بودند. بدون این که غذا و یا آبی به او بدهند، از روی تخت پایین نمی‌آورند و یا آنهایی که ساعت‌ها از دو دست و پا آویزان می‌شدند، در بسیاری از موارد در حالت قپانی و یا به حالت کنده^۲ آویزان می‌کردند. در همان حالت نیز به کف پایشان و یا باسن‌شان کابل می‌زدند.

این شیوه‌های معمول، موثرترین شیوه‌های شکنجه بود که جلادان رژیم به آن پی برده بودند. آنها سعی می‌کردند از شیوه‌هایی بهره‌جویند که اولاً بیشترین درد را داشته باشد، ثانیاً زندانی زنده بماند و ثالثاً فرد زیر شکنجه از حال نرود و یا کلیه‌هایش از کار نیافتد. تنها در چنین حالتی می‌توانستند بیشترین بهره را از شکنجه افراد ببرند.

من به شیوه‌هایی نظیر شوک الکتریکی و سوزاندن با اتو برخوردی نداشتم. شاید در بعضی جاها استفاده می‌کردند، اما شیوه‌هایی نظیر سوزاندن، خیلی سریع زندانی را بی‌هوش می‌کند و آثار شکنجه را بر روی بدن فرد باقی می‌گذارد. البته زندانیانی که به مدت مدیدی ضربات کابل را تحمل می‌کردند، اکثراً آثارش در پشت و یا روی پا باقی می‌ماند. اثرات شکنجه گاه به صورت گوشت زائد و گاه به صورت سوختگی دیده می‌شد. برخی از این علایم بعد از مدت طولانی از بین می‌رفت و برخی دیگر برای همیشه آثارش می‌ماند.

کسانی نیز بودند که از محل دستگیری مستقیماً به زیر هشت انتقال داده می‌شدند و هرگز زنده از آنجا بیرون نمی‌آمدند. روزها در همان اتاق با کنده و یا قپانی و غیره آویزان بودند.

بعدها در بندهای عمومی به افرادی برخورد کردم که در زیر شکنجه دچار نقص عضو شده و یا دست، پا و یا دنده‌هایشان را شکسته بودند. برای مثال یک دست کامبیز گل‌چوبیان زیر شکنجه از کار افتاده بود. علی‌صدرایی پا و دو دنده‌اش را شکسته بودند. وقتی بدن لخت او را می‌دیدیم، این مسئله به راحتی دیده می‌شد. محمود محمودی (بابک)، آثار شکنجه روی پاهایش به عینه مشخص بود، حتی در دوره‌ای به علت سیاه شدن پایش در زیر بازجویی می‌خواستند پایش را قطع کنند چون بازجوها می‌گفتند پایش قانقاریا گرفته است. خودش مانع این کار شده بود که بعدها سیاهی‌ها از بین رفته و ترمیم

شده بود. یک پای محمد علی پرنوی را شکسته بودند. او در موقع دستگیری زخمی شده بود اما به علت شدت ضربات کابل پای راستش کاملاً متلاشی شده بود. وقتی او را می‌دیدیم تصور می‌رفت که بخشی از کف پایش به علت سوختگی از بین رفته است. رضا قریشی نیز پایش به همین ترتیب شده بود. هر دو پای مجید ایوانی به شکلی در آمده بود که روی پنجه پای او دیده نمی‌شد. او از افرادی بود که دارای پرونده بازجویی کاملاً سفید بود و یک سطر هم به سوالات بازجویانش پاسخ نداده بود. همین امر باعث شده بود که مجید سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کند.

گفتن از شیوه‌های مختلف شکنجه آسان است، اما درک و لمس آن بسیار مشکل و دور از دسترس است. شاید همان دژخیمانی که شکنجه می‌کردند، در طول عمرشان یک ضربه کابل نخورده بودند. درد کابل مختص خودش است و مثل بعضی از دردها باید آن را مستقیماً تجربه کرد و همچنین قپانی و کنده. کسانی که با شکنجه کنده مورد بازجویی قرار گرفته‌اند، می‌گفتند در آن لحظات بند بند بدنشان در حال از هم گسیختن بود. وقتی ساعت‌ها در چنین حالتی بازجویی شوی و ضربات کابل به کف پا نیز چاشنی آن شود، شرایط غیرقابل تحمل و طاقت فرسایی را پیش روی خودت می‌بینی.

روزها و شب‌ها بدین ترتیب سپری می‌شد. مراحل بازجویی، بردن و آوردن مکرر، فحش و بد و بیراه، کتک خوردن و... کم‌کم داشت به عادت روزانه تبدیل می‌شد. موقعی هم که در سلول بودیم صدای بلندگوی سلول و نوار مرثیه‌ای که در داخل راهرو پخش می‌شد، آسایش و راحتی را از ما سلب می‌کرد.

روزها، صبح اول وقت نوار مرثیه آهنگران و یا کربلا، کربلا، ما داریم می‌آییم و غیره را با صدای بلند روشن می‌کردند. این کار تا ظهر ادامه داشت و بعد از ظهرها، دعا و قران قبل از اذان، اذان و دعا و قران بعد از اذان و دوباره مرثیه تا غروب با مخلفات گریه و زاری و ندبه... همین که تمام می‌شد و ما شام می‌خوردیم، نوار سخنرانی آیت‌الله‌های جورواجور، دعای توسل، دعای کمیل، خصوصاً صحبت‌های جوادی آملی... آ...خ...!... هنوز هم وقتی صدای چندش‌آور او به یادم می‌آید، مو بر بدنم راست می‌شود! از فرط فشار عصبی دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و به همین خاطر آرواره‌هایم درد می‌کرد! بحث‌های

فیل اسوف! آنها یعنی محمد تقی جعفری قابل تحمل تر بود، چرا که لااقل او در بین حرف‌های چندرغازی‌اش چند شعر از حافظ و یا مولوی می‌خواند و این مسئله به‌خودی‌خود یک سرگرمی بود. خلاصه‌عموماً صدای نکره تبلیغات اسلامی، ساعت ۱۲ یا ۱ نیمه شب قطع می‌شد. همین که می‌خواستیم سرمان را بگذاریم و چند ساعتی استراحت کنیم، دوباره از ساعت ۳ صبح بلندگو صدای گوش‌خراش خود را به گوش ما می‌رساند. دعای قبل از اذان صبح، اذان و دعای بعد از اذان و غیره. دیگر خواب به چشمانم نمی‌آمد. فکر بازجویی، فکر رفقای دیگر و هزاران مسئله دیگر مثل گدازه‌های آتشفشان بر سرم می‌ریخت. ساعت ۶ صبح مجبور بودیم با آنهایی که وضو می‌گیرند، به دست‌شویی برویم در غیراین‌صورت مجبور بودم تا ساعت ۸ منتظر بمانیم که نوبت برسد.

در بسیاری موارد آرزو می‌کردم به بازجویی بروم تا لااقل صدای نحس رادیو و ضبط داخل بند را نشنوم. آن چیزی که ما لازم داشتیم، نظیر اخبار و برنامه‌های سیاسی دیگر را نمی‌گذاشتند اما این چرندیات را تا آخرین حد بلند کرده تا اعصابمان را خرد کنند.

این موضوع در واقع یک شیوه جنگ روانی بود که در بسیاری از موارد هم توانست روی افرادی که انگیزه ضعیف‌تری داشتند، اثر کند. تا جایی که انسان احساس کند تنها اینها و چیزی که می‌گویند به حق است و نه چیزی دیگر. تصورش را بکنید، وقتی روزها و هفته‌ها این صدا در گوش زندانی باشد تا جایی که بعضی از آنها را حفظ باشد، چه حالتی به او دست خواهد داد. آن کس که دلیل محکم‌تری برای کارش نداشته باشد خیلی سریع خلع سلاح خواهد شد. این موضوع کاملاً برنامه‌ریزی شده به‌پیش می‌رفت. علی‌رغم این، باز هم نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و به آنها بد و بیراه نگویم. در واقع به آن حالت عصبی دل‌خواه آنها دچار می‌شدیم. این موضوع خردکننده بود و چه بسا بسیاری از زندانیان دچار ناراحتی‌های روانی می‌شدند.

صدای فریاد و ناله زیر شکنجه صدای آشنایی بود. در یکی از روزها صدای گریه‌ای توجه‌ام را جلب کرد. وقتی کنار در رفتم و به گوش ایستادم صدای پسر جوانی که در راهرو نشسته بود، به گوش می‌رسید. او را در مسیر راهم به دست‌شویی و بازجویی می‌دیدم. ۱۴ یا ۱۵ ساله به نظر می‌رسید. صدای او در

راهرو پیچیده بود. صدای پرحزین گریه‌اش تا اعماق وجود انسان می‌نشست. شدیداً مرا تحت تاثیر قرار داده بود. گریه‌ای از روی استیصال و ناامیدی که مرتب مادرش را صدا می‌کرد و زار زار می‌گریست. اشک در چشمانم جمع شده بود، نمی‌توانستم گریه کنم و یا این‌که آن را تحمل کنم. پیرمردی که آن طرف‌تر خوابیده بود، او را دلداری می‌داد اما با بد و بیراه پاسدار بند مواجه شد. بد و بیراهی هم به پسر جوان گفت اما صدای او بلند و بلندتر می‌شد. حدود یک ساعتی به همین منوال گذشت. برایم غیرقابل تحمل شده بود. دل به دریا زده و با قاشق غذاخوری دریچه کوچک را کنار زده و لبم را به آن چسباندم و بلند گفتم: "جان مادرت بس کن، با این کارت روحیه ما را هم درب و داغان کردی، بسه دیگه."

بعد از چند لحظه صدایش قطع شد و پیش خودش آرام آرام هق هق می‌کرد. از کار خودم شرم‌منده شده بودم. دیگر نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم، سرم را زیر پتو برده و آرام شروع به گریستن کردم. برای سال‌های مدیدی گریه نکرده بودم. اولین اشک‌ها بعد از سالیان دراز از چشمم سرازیر می‌شد. همیشه به خودم می‌گفتم یک مرد هرگز نباید گریه کند. باید همه سختی‌ها را تحمل کرده و خم به ابرو نیاورد. بعد از آن گریه خیلی سبک شدم. پنداری بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود. احساس کردم بشاش‌تر و شاداب‌تر از گذشته‌ام و دوباره جان گرفته‌ام. اما بعد از آن به جز در یک مورد دیگر گریه آن‌چنانی نکردم. هرچند بعدها وقتی به یاد آن لحظه می‌افتادم از خودم خجالت می‌کشیدم. شاید در آن لحظه و آن شرایط روحی گریه لازم بود.

کمیته مشترک یک زندان دائمی نبود، بلکه افراد را به طور موقتی و برای طی کردن مراحل بازجویی اولیه نگه می‌داشتند. حال این بازجویی بسته به نوع رابطه و میزان اطلاعات فرد زندانی، طولانی یا کوتاه مدت بود. بندهای یک و دو و سه در هم کف واقع شده بود و ظاهراً هر یک از بندها برای خود یک اتاق شکنجه مخصوص داشت. اتاق‌های شکنجه هم سبک خاصی بود. ساختمان کمیته مشترک سه یا چهار طبقه است. سقف این شکنجه‌گاه‌ها به کف طبقه اول ختم نمی‌شد بلکه تا طبقه آخر ادامه داشت یعنی به شکل یک دالان

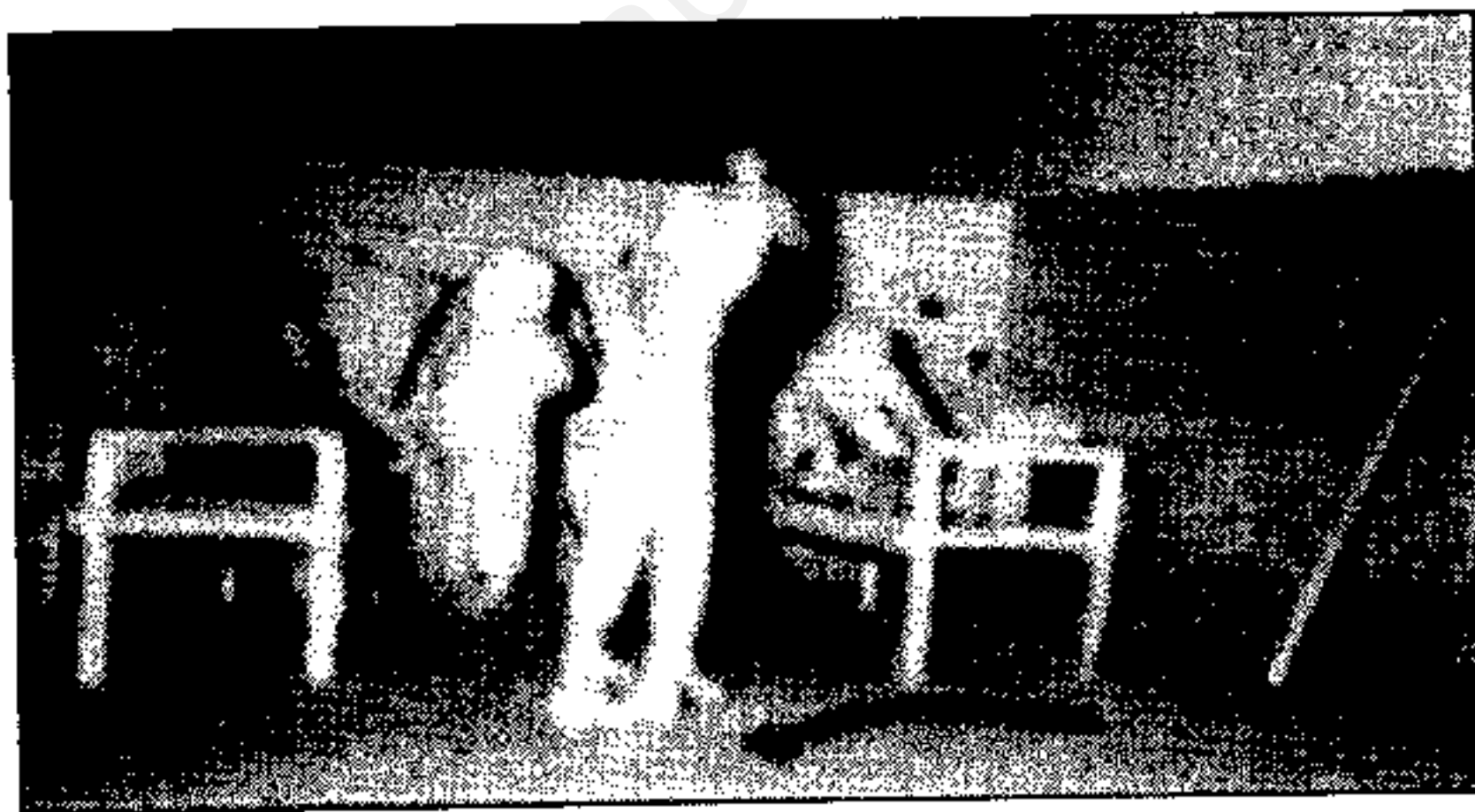
عمودی. در مواقع لزوم اگر در اتاق را می‌بستند به هیچ وجه صدا به بیرون درز نمی‌کرد. حال زندانی هرچقدر هم که دلش می‌خواست فریاد بزند.

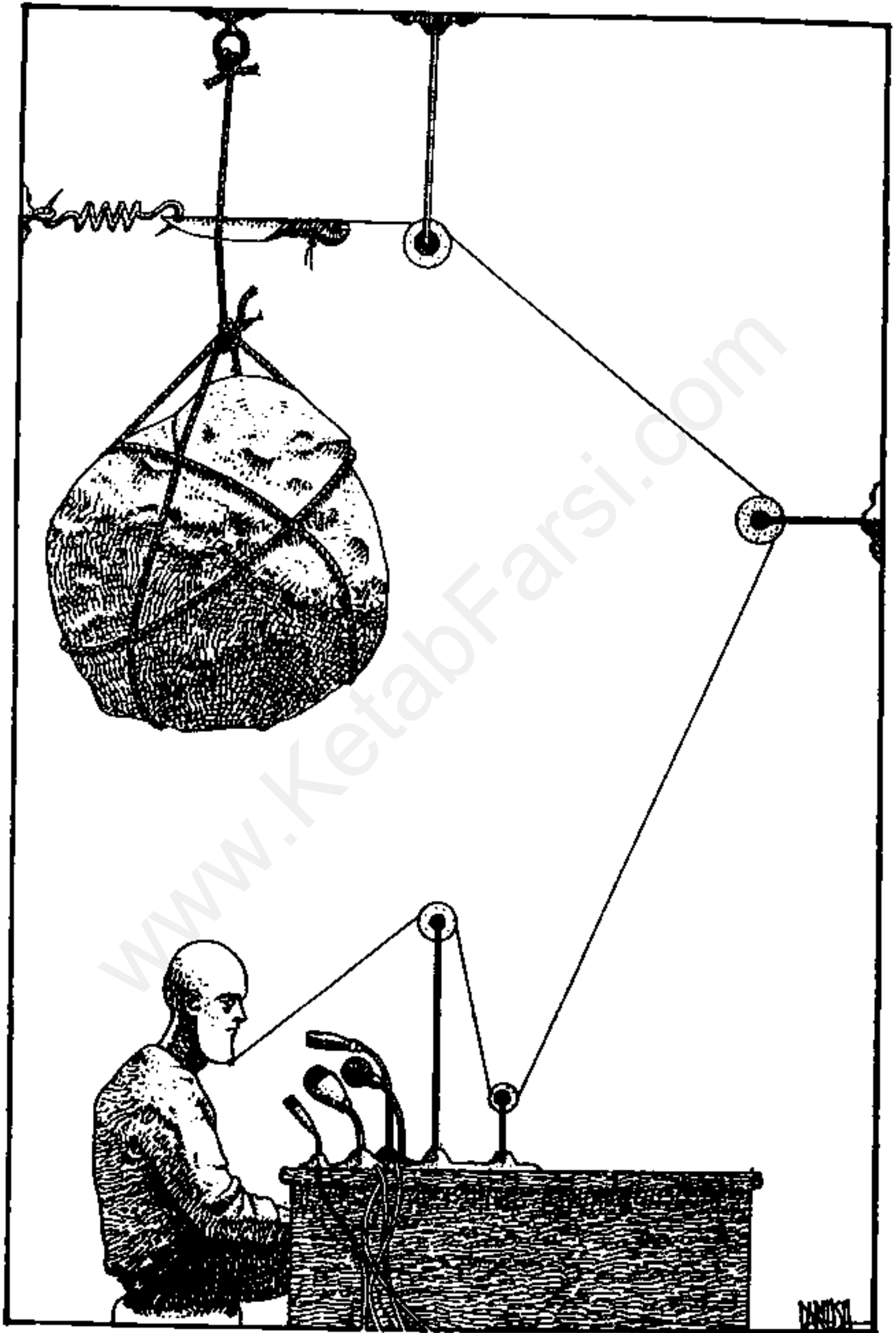
بندها نیز با توجه به تعریف‌هایی که بچه‌ها می‌کردند، ظاهراً فرق زیادی با بند ۲ که ما در آن بودیم نمی‌کرد یعنی یک راهروی دراز که در دو طرف آن اتاق‌های مختلفی قرار داشت. وسط بعضی از این اتاق‌ها را دیوار کشیده یعنی هر سلول را به دو سلول کوچک تبدیل کرده بودند. در انتهای سالن دستشویی و توالت قرار داشت. ما مجبور بودیم حتی در داخل دستشویی نیز چشم بندمان را برداریم. طبقات دوم و سوم نیز ظاهراً به همین سبک بود. طبقه اول اتاق‌های بازجویی و اداری و غیره قرار داشت.

من با کلمه تعزیر در آنجا آشنا شدم. یک روز در حالی که دراز کشیده بودم، در باز شد و یک نفر که ظاهراً شبیه به دکتر بود (بعدها از بچه‌ها شنیدم که افغانی بود)، دم در رودرروی من ایستاد. قد درازی داشت و هیچ مویی در سرش پیدا نمی‌شد. شاید موهایش را با تیغ زده بود. یک دفتر بزرگی در دستش داشت. گفت: "کاری نداری؟" گفتم: "چه کاری؟" گفت: "حالت چطور است مریض نیستی؟" من به علامت نفی سرم را تکان داده و دوباره از من پرسید: "تعزیر شدی؟" من خیال کردم این هم باید نوعی از کارهای اداری باشد که باید انجام می‌دادند. تا آن روز صدها بار اسم ما را پرسیده بودند. گفتم: "یعنی چه؟" لبخندی زد و گفت: "شلاق خوردی؟" تا آن زمان پتو روی پایم قرار داشت در نتیجه بدون اینکه حرفی بزنم پتو را کنار زده و به وی نگاه کردم. سری تکان داد و دید که من سردتر از آنی هستم که بتوان با او صحبت کرد در را بست و رفت. اولین بار با اسم شرعی و دهان پرکن تعزیر آشنا شده بودم.

^۱ کمیته مشترک یا بند ۳۰۰۰: یکی از محل‌های اصلی سپاه پاسداران و بعدها وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی، برای بازجویی و شکنجه فعالین سازمان‌ها، به‌ویژه زندانیان چپ و غیرمذهبی. رژیم شاه برای مقابله با مبارزات سیاسی-نظامی سازمان‌های مخفی، اقدام به تشکیل کمیته‌های موسوم به «کمیته مشترک ضدخرابکاری» کرد و چون این بازداشتگاه مرکز سازماندهی این کمیته بود، در زمان شاه به نام «کمیته مشترک» شناخته می‌شد. پس از سرنگونی شاه به بند ۳۰۰۰ تغییر نام یافت.

^۲ کنده حالتی از چمباتمه زدن است که دست‌ها را دست‌بند زده و یا با طناب می‌بندند. آن‌گاه زانوها را روی سینه جمع کرده و دست‌بسته به‌دور آن حلقه زده می‌شود. سپس بین دست و پا چوب یا آهن عبور داده و از دو سر چوب یا آهن که به طناب وصل شده است، اویزان می‌کنند.





شکنجه را پایانی نیست

سخنرانی یکی از زندانیان سیاسی در هامبورگ

۱۰ / آگوست / ۱۹۷۷

با سلام، ۱۹ سالم بود که دستگیر شدم... با حمله شبانه‌ای که به خانه‌مان شد و بعد به اوین منتقل شدم...

تصور کلی این است که وقتی چند روز اول دستگیری شکنجه می‌شوی، اگر مقاومت کنی و بتوانی اطلاعاتی ندهی، شکنجه تمام می‌شود. ولی این روال بر زندان‌های جمهوری اسلامی به هیچ وجه حاکم نیست. یعنی بعد از بازجویی مرحله دیگری از شکنجه آغاز می‌شود. هیچ پایانی برای شکنجه‌ها نیست. اگر زیر بازجویی با یک یا دو بازجو سرو کار داشتیم، وارد بند که می‌شدیم با سری دیگری از بازجوها که به اسم توابع معروف بودند مجبور به زندگی بودیم. برای تک تک کسانی که زندان‌های جمهوری اسلامی را تجربه کردند و به اعتقاداتشان پای‌بند بودند و حاضر به همکاری نشدند واقعاً کلمه توابع و زندگی با توابع برابر با فاجعه بود. ما حاضر بودیم هر نوع شکنجه‌ای را تحمل کنیم ولی حاضر نبودیم با آنها زیر یک سقف زندگی کنیم. فضایی که آنها ایجاد می‌کردند، فشار روانی و روحی که بر ما می‌آوردند، گزارش‌های لحظه به لحظه‌ای که از ما به بازجوها ارسال می‌شد، شناخت دقیقی که از روحیات ما می‌دادند، همگی سال‌ها بعد به کار بازجوها آمد و توانستند با ما برخورد روانی کنند. تمام تنبیهی‌هایی که می‌رفتیم بر اساس این گزارش‌ها بود. حتی اجازه نداشتیم با هم صحبت کنیم. توابعها لب‌خوانی می‌کردند. کنار هم که

می‌نشستیم مجبور بودیم دستمان جلوی دهانمان باشد. برای خیلی از ما هنوز عادت شده که هنگام حرف‌زدن دستمان جلوی دهانمان است. شبانه‌روز تحت کنترل بودیم و این عذاب‌آور بود. کلاس‌های ایدئولوژیک اجباری بود. از لحظه دستگیری، برخوردی که بازجو آغاز می‌کرد تا داخل بندها با ما بود، یعنی هر لحظه زیر فشار ایدئولوژیک بودیم و هر کس با توان ایدئولوژیک-سیاسی فردیش مجبور بود با این مسایل مقابله کند. ما مداوماً تحت یک مبارزه ایدئولوژیک درونی بودیم. چه از نظر فلسفی و چه از نظر سیاسی. الآن را در نظر بگیرید. بحران‌های سال ۶۱-۶۰ را در نظر بگیرید. خیلی از جریان‌های سیاسی به دفاع از رژیم برمی‌خاستند. در زندان می‌توانست تحت فشار، مسایلی برای بعضی‌ها بوجود بیاورد. منظورم همه نیستند ولی این مسایل تاثیرگذار بود. اگر جو آن زمان را در نظر بگیرید، خیل عظیمی که دسته دسته به جبهه‌ها می‌رفتند و کشتارهایی که می‌شد، همه اینها عواملی بود که روی بچه‌ها فشار می‌آورد. توابین به عنوان عوامل اجرایی بازجوها، قوانین ضدبشری رژیم را در بندها به اجرا درمی‌آوردند. آنها عاملین اجرای قوانین در زندان‌ها بودند و ما تحت تسلط شبانه‌روزی آنها. در گزارش‌هایی که می‌دادند، در تحلیل‌هایی که می‌کردند، خیلی دید داشتند و بهتر از بازجوها می‌توانستند بر علیه ما عمل کنند چرا که ما با آدم‌های معمولی سرو کار نداشتیم. خیلی از آنها تا دیروز از هم‌رزم‌های ما بودند.

در دوره توابین قوانین خاصی بود از آن جمله بایکوت‌های درون بند. خیلی از بچه‌هایی که نماز نمی‌خواندند، نجس محسوب می‌شدند حق هیچ‌گونه کار خیس نداشتند و تنها کار خشک می‌کردند. بعدها در قزل‌حصار این امکان هم از ما گرفته شد. یا این که می‌گفتند کسی حق ندارد با این شخص صحبت کند. همواره افراد سرموضعی را ایزوله می‌کردند. یک زمانی جدول حل کردن در زندان به عنوان سرموضعی بودن محسوب می‌شد. یک زمانی به خاطر روزنامه خواندن تحت فشار قرار می‌گرفتند و گزارش برایت رد می‌شد و همه اینها پرونده افراد را سنگین می‌کرد.

چرا ما مجبور به مقاومت بودیم؟

ما در بندی بودیم که افراد تازه دستگیری را آنجا می آوردند و بند زیر بازجویی بود. بعضی از افرادی که دستگیر می شدند، تزلزل هایی در بازجویی از خود نشان داده بودند و هر تلنگری می توانست آنها را به ورطه نابودی بکشاند. بنابراین هر مقاومتی که در بندها انجام می شد، تاثیری مستقیم روی بازجویی بچه ها می گذاشت. یعنی روحیه ای را در بند حاکم می کرد و سطحی از مبارزه را حفظ می کرد. اگر قرار بود از همان لحظه دستگیری تمام قوانین ضد انسانی حاکم در زندان ها را بپذیریم و رعایت کنیم، تاثیری بسیار منفی روی بازجویی ها داشت. خیلی ها بودند که بعدها به ما گفتند: ما تحت تاثیر فضایی که در بند و بین بچه ها حاکم بود، در بازجویی محکم تر برخورد کردیم و باعث شد که همکاری نکنیم. در پاسخ به این ضرورت بود که با فشارهای رژیم و توابع در بندها بایستی مقابله می کردیم.

بعد از مدتی که در بند بودیم مراحل دادگاه ها فرا می رسید. در شعبه های مختلف، یک حاکم شرع بود و یک منشی. در دادگاه کیفرخواست زندانی در ۵ دقیقه خوانده می شد. در حالی که چشم بند بر چشم داشتیم از ما اعلام موضع می خواستند. بعضی وقت ها اگر اعتراضی به یک بند از کیفرخواست می کردی و معترض می شدی که این طور نبوده و من چنین چیزی نگفتم، مورد ضرب و شتم قرار می گرفتی. حق داشتن وکیل نداشتی حق هیچ گونه دفاعی نداشتی حتی فردی.

حکم ها به هیچ وجه بر اساس قانونمندی خاصی نبود. اعلام موضع افراد هم در حکم ها تاثیر داشت. خیلی ها بودند که کیفرخواست جزئی داشتند اما ۱۵ سال حکم گرفتند و وقتی اعتراض کردند نه تنها تاثیر مثبتی نداشت بلکه زیر شکنجه هم رفتند. نمونه اش در بند ما بود که حکمش را امضاء نکرده بود و اعتراض داشت که نباید ۱۵ سال حکم بگیرد. او را بازجویی صدا کردند و قیانش زدند. از افراد دستگیر شده از لحظه دستگیری تا مراحل آزادی که جزو شرایط آزادی بود، مصاحبه یا انزجار کتبی می خواستند یا اینکه به محل کار یا تحصیل برگردی و آنجا اعلام کنی که مسلمان شدی رژیم را قبول داری، جریان را رد می کنی و الی آخر. بعضی وقت ها هم مصاحبه تلویزیونی و ویدئویی می خواستند. در اثر مقاومت هایی که شد بعد از چند سال کمی

تخفیف دادند و انزجار کتبی را مطرح کردند. ولی اساساً برای ما تفاوتی نداشت چه شفاهی و جلوی یک عده این متن خوانده شود، چه مخفیانه یا به اصطلاح کتبی. همه این مسائل هم در میزان حکم تاثیر داشت.

کسانی بودند که همکاری اطلاعاتی کرده بودند ولی برای رژیم هیچ مرزی وجود نداشت. رژیم به این بسنده نمی‌کرد و روز به روز، لحظه به لحظه بیشتر می‌خواست. نمونه‌هایش را زیاد دیده‌ایم از رهبران بعضی از جریانات که شما هم شاهدش بودید. با وجود اینکه همکاری کردند، خودشان بازجو شدند ولی عاقبت اعدامشان کردند. در مورد رده‌های پایین‌تر هم همین‌طور بود. توابی را می‌شناسم که زیر بازجویی همکاری کرده بود و همه چیز را هم پذیرفته بود و در بند هم حاضر به کار فرهنگی^۲ بود ولی حاضر نبود در بند گزارش زندانیان دیگر را بدهد. او را زیر فشار می‌بردند که این کافی نیست که عاقبت بعد از سال‌ها او را دیوانه در قزل‌حصار دیدم. هر مقاومتی در مقابل رژیم، یک سطح از مبارزه را حفظ می‌کرد و هر عقب‌نشینی از جانب ما منجر به تعرض بیشتر رژیم بود. البته این بدان مفهوم نیست که معتقد باشم هیچ عقب‌نشینی جایز نبوده و نیست ولی در این موارد مشخص جای عقب‌نشینی نبود.

به هر حال مقاومتی که در زندان می‌شد راه را برای افراد بعدی بازتر کرد. دستگیری‌های جدید فضای راحت‌تری تا دستگیری‌های سال ۶۰، ۶۱ داشتند. مساله دیگر در اوین وضع بد تغذیه بود. همیشه در حال گرسنگی بودیم. زنان حامله یا بچه‌هایی که مریض بودند را ما از سهم غذای خودمان تغذیه می‌کردیم. خاطره‌ای در این مورد یادم هست: یک بار یکی از هم‌اتاقی‌های ما گفت: 'دلم شیرینی می‌خواد'. مدام این را تکرار می‌کرد و ناگهان زد زیر گریه. همین‌طور اشک می‌ریخت و می‌گفت: 'شیرینی'. برای همه ما دیدن این صحنه تعجب‌آور بود که آدم بزرگ برای شیرینی گریه کند. یکی از دکترهای اتاق گفت این یک حمله عصبی است و قند خونش پائین افتاده و دچار حمله شده. یا مورد دیگر در بند مردها بود. یک نفر از اتاق‌های در بسته که تنها یک تواب به عنوان نماینده داشت، به بازجویی می‌رود و در راه یک بسته نان را مخفیانه با خود به اتاق آورده و بین همه تقسیم می‌کند. نماینده اتاق که از بازجویی برمی‌گردد از تعداد پلاستیک‌های نان می‌فهمد یکی اضافه است.

سریعاً گزارش می‌دهد. آن شخصی را که بازجویی رفته بود به جرم دزدی بان در حسینییه اوین جلوی چشم همه ۹۰ ضربه شلاق می‌زنند.

اوین به این شکل، با توپین و مسایلی که داشت طی می‌شد. اوایل به این شکل بود که هر کس حکم می‌گرفت به قزل حصار منتقل می‌شد. شاید این تصور را داشته باشید، وقتی یک نفر ۱۰ یا ۱۵ سال حکم گرفت، به قزل حصار می‌رود. در آنجا فقط ایام زندان را می‌گذرانند و یک مقدار از زیر فشار خارج می‌شود. ولی زندان قزل حصار شکنجه‌گاه وحشتناکی بود.

داوود رحمانی رئیس زندان قزل حصار، آهن فروش بازار و بسیار خشن بود. شیوه‌های سرکوب خشنی در زندان قزل حصار اعمال می‌کرد. جدای از آن از نظر خصوصیات شخصی، لمپنی بود که به شعبان بی‌مخ و طیب شهابت زیادی داشت. در مورد رفتارش با زن‌ها مثالی می‌زنم. او با زنان قدبلند، عینکی، شمالی، تحصیل کرده، بسیار سر لج بود. همیشه آنها در صف اول تنبیهی‌ها بودند. حال کاری کرده یا نکرده بودند برای او تفاوتی نداشت وقتی به بند مجرد (بند تنبیهی) می‌آمد آنها را جدا می‌کرد.

قزل حصار علاوه بر این به قوانینش معروف بود. قوانینی که ما در اوین به این حد نداشتیم. در دوره‌ای اجازه نداشتیم به غروب خورشید نگاه کنیم. اجازه نداشتیم نامه‌های همدیگر را بخوانیم. اجازه نداشتیم حتی به شکل فردی ورزش کنیم. در سلول‌های در بسته با تعداد زیاد بودیم و اگر نمازخوان بودیم ایزوله می‌شدیم. به عنوان اینکه نجس هستیم اجازه کار نداشتیم. اجتماع بیش از سه نفر در بند عمومی (مجرد) ممنوع بود و هیچ کس حق حرف زدن با ما را نداشت. حق استفاده از وسایل جمعی را نداشتیم و هر استفاده جمعی به عنوان اینکه "کمونی" استفاده می‌شود قدغن بود. مثالی در مورد استفاده جمعی می‌زنم. ما بشقاب کم داشتیم و دو نفری در یک بشقاب غذا می‌خوردیم. اگر یکی میل داشت در غذایش ابلیمو بریزد، دیگری هم مجبور به این کار بود و در غیر این صورت گزارش رد می‌شد که اینها "کمونی" از ابلیمو استفاده کرده‌اند. از ریزترین مسائل زندگی‌مان گرفته تا به مسایل دیگر مثل گوش دادن به مصاحبه‌های اجباری، تمام مدت زیر فشار ایدئولوژیک قرار داشتیم چه به وسیله آخوندهای خودشان و چه به وسیله کسانی که حاضر به همکاری

می‌شدند و برای ما صحبت می‌کردند. ما مدام در چندین عرصه تحت فشار بودیم، شکنجه‌هایی که زندان بر ما اعمال می‌کرد، فشارهای ایدئولوژیک و هم‌چنین مسایل داخلی. چرا که ما یک دست هم نبودیم و اینها همه فشار روانی و عصبی را روی ما تشدید می‌کرد.

از تنبیهی‌های رایج قزل‌حصار به بهانه نقض یکی از مقرراتی که در بالا گفته شد، ۷۲ ساعت سرپا ایستادن بود. معمولاً بعد از این ساعت‌ها زندانی دچار اختلال روانی می‌شد و هذیان می‌گفت. بی‌خوابی و فشاری که از نظر جسمی می‌آمد روی مغز اثر می‌گذاشت و در این حالت حاجی رحمانی را صدا می‌کردند. او می‌دانست که دیگر زندانی قاطی کرده و دستور می‌داد تا به بند بازگردانده شود.

مورد دیگر، بندی بود که خود حاجی اسمش را گذاشته بود 'بند لب آب'؟! این بند یک توالت بود که ۱۳ نفر را در آن جا داده بود. آنها را ۷ ماه تمام در این توالت کوچک نگه داشتند. همگی دچار بیماری‌های پوستی شدند. در آن مدت به محض اینکه صدایشان شنیده می‌شد همگی تنبیه‌ها؟ شده و کتک و سرپا ایستادن حتمی بود. غذای این ۱۳ نفر در این دوره بسیار کم بود و همگی دچار سوء تغذیه شدید شده بودند. و بعد از ۷ ماه آنها و عده دیگر را به گوهردشت فرستادند.

گوهردشت که زمان شاه به بهره‌برداری نرسیده بود، در جمهوری اسلامی مورد بهره‌برداری قرار گرفت. انفرادی‌های گوهردشت بود و سکوت مطلق. هیچ‌گونه صدا و حرکتی بدون تنبیه و شکنجه انجام نمی‌شد. کسانی بودند که برای فرار از تنهایی تعریف می‌کردند چطور با موش‌ها دوست شده بودند و با آنها زندگی می‌کردند. هرگونه تماسی که گرفته می‌شد در صورتی که متوجه می‌شدند، به شدیدترین شکلی سرکوب می‌شد. اینجا هم مثل تمامی بندهای تنبیهی زندان‌های جمهوری اسلامی علاوه بر تنبیه و شکنجه عمومی شکنجه‌گاه مخصوص و ویژه نیز داشت. سگ‌دانی سلولی بود که نور و هوا نداشت. دست‌شویی شبانه‌روز کم می‌بردند. حمام زندانی قطع بود. و در تاریکی مطلق بودی. تنها در روز چند بار در سلول برای غذا باز می‌شد و آن وقت هم اجازه نداشتی نگهبان را ببینی.

زندان‌های گوهردشت سال‌های اول دیوانه زیاد داد. خیلی‌ها دچار بیماری روانی شدند. خیلی‌ها خودکشی کردند. تعدادی هم حاضر به همکاری اطلاعاتی شدند و یا زیر فشارهای طاقت‌فرسا شرایط رژیم را برای خروج و ... پذیرفتند. ولی بعد از دو سال با مقاومتی که عده‌ای از زندانیان کردند، جو رعب و وحشت نسبت به زندان گوهردشت شکست و آنها را بدون اینکه چیزی بپذیرند به قزل‌حصار برگرداندند. از آن به بعد ابهت زندان گوهردشت هم میان زندانیان از بین رفت.

مساله مهم در تنبیهی‌ها این بود که هر تنبیه و شکنجه‌ای که به‌کار می‌بردند در دوره‌ای از آن استفاده می‌شد و هنگامی که عده‌ای مقاومت می‌کردند و رژیم این امکان را می‌داد که اگر عده دیگر هم بیایند، مقاومت می‌کنند، فوری شکل شکنجه را تغییر می‌داد. همواره تحت شرایطی قرار می‌گرفتیم که قابل پیش‌بینی نبود. فرض کنید الان انفرادی‌های گوهردشت است، انفرادی‌های طولانی مدت و ما هم چه در آن شرایط بودیم، چه نبودیم، خودمان را برای مقابله با آن شرایط آماده می‌کردیم. کسانی هم که در گوهردشت بودند در همان شرایط ارتباطات مخفی خود را داشتند و مقاومت‌هایی انجام می‌شد. درواقع ما هم برای مقابله با این فشارها راه‌هایی پیدا می‌کردیم و طبیعی بود که این کار را بکنیم. ولی تا خودمان را با شرایطی آشنا می‌کردیم و راه‌های تسلط به آن شرایط را پیدا می‌کردیم، یک شیوه جدید که هیچ اطلاعی از آن نداشتیم را پیش پایمان قرار می‌دادند. طوری عمل می‌کردند که نتوانیم تحلیلی از شرایطمان بدهیم و ندانیم چه اتفاقی برایمان خواهد افتاد و ما باید چگونه با آن مقابله کنیم. در این مورد می‌تیم رئیس زندان اوین می‌گفت: زن‌ها قابلیت زیادی دارند. آنها قادرند در هر شرایطی که قرار می‌گیرند خیلی سریع خود را با شرایط جدید وفق دهند. برای همین ما نمی‌گذاریم که شما با شرایطتان خوب بگیرید و هر لحظه یک شیوه جدید در موردتان اعمال می‌کنیم. انتقالی‌های سریع که در این اواخر حتی به هفته‌ای یک‌بار در بند زنان رسیده بود از همین دید ناشی می‌شد...

رژیم همواره سعی می‌کرد شیوه‌های سرکوب را متنوع کند، کوتاه‌تر کند تا ما نتوانیم به موقع پاسخ دهیم و به موقع این مکانیزم‌ها را بشناسیم و مقابله کنیم و این برای ما بدترین چیز بود: تنوع در شیوه‌های سرکوب. سال‌های آخر از وجود توابین خلاص شدیم. بعد از مدتی آنها را از ما جدا کردند. دیگر کارایی گذشته را نداشتند. خیلی از آنها آزاد شدند. از آن به بعد شیوه معمول زندگی ما زندگی در اتاق‌های دربسته شد. این اتاق‌ها با تعداد زیادی زندانی، با امکانات کم، تغذیه بد، وضع بهداشت بد و سرکوب شدیدتر، برای ما دلپذیرتر بود و حاضر بودیم کنار هم با این شرایط زندگی کنیم ولی با توابین نباشیم. دوران خیلی خوبی داشتیم با همه سرکوبی که شدیم. خاطرات خیلی خوبی داریم علی‌رغم نکات منفی که در این دوران داشتیم. بررسی این نکات به وقت دیگری نیازمند است...

جمع‌بندی کوتاهی می‌کنم:

همانطور که گفتم در زندان‌های جمهوری اسلامی به‌هیچ‌وجه شکنجه به دوران زیربازجویی محدود نیست. تمام دوران زندان شکنجه است منتهی به اشکال مختلف شکنجه...

دوم اینکه آنها به‌هیچ‌وجه به اطلاعات زیر بازجویی اکتفا نمی‌کنند. یک نفر از زیر بازجویی شروع می‌کند و مدام زیر فشار می‌رود تا تمام هویتش را از دست بدهد. کارهایی که آنها با تواب‌ها کردند. هویت ایدئولوژیک که هیچ، هویت انسانی‌شان را هم گرفتند. به تفاله تبدیلشان کردند و بعد هم خیلی از آنها اعدام شدند. هر قدمی که عقب می‌گذاشتیم، یک قدم جلوتر می‌آمدند. ۸ سال، ۱۰ سال مقاومتی که زندانیان در زندان کردند حداقل ارزشی که داشت این بود که بسیاری از افرادی که الان اینجا حضور دارید و خیلی از کسانی که در ایران هستند، سالم بمانند و در چنگال رژیم گرفتار نشوند. اگر قرار بود روزبه‌روز عقب‌نشینی کرد، خیلی از این آدم‌ها اصلاً زنده نبودند و ضربات بیش از این چیزی که الان شاهد آن هستیم بر پیکر جنبش وارد می‌شد. این حداقل دست‌آورد ما از زندان بود.

جا دارد از مقاومت تمام کسانی که در زندان مقاومت کردند و کسانی که اعدام شدند تجلیل کرده و یاد و خاطره‌شان را همیشه زنده بداریم.

پانوشته‌ها:

^۱ کار خیس و خشک: از نظر رژیم اسلامی، کمونیست‌ها و افراد غیرمذهبی، چون کافر و نجس هستند، نباید با کارهایی که رطوبت و خیس‌ی دارد، سر و کار داشته باشند. چون تماس دست‌ها و مرطوب آنها با افراد یا اشیاء باعث نجاست افراد یا اشیاء مذکور می‌شود.

^۲ کار فرهنگی: بخشی از فعالیت‌های توأبین در بندها، تبلیغ ایدئولوژیک و سیاسی رژیم در قالب نقاشی، شعر، داستان و... بود. این فعالیت‌ها به عنوان "کار فرهنگی" اعلام می‌شد و چون افراد فعالیت‌کننده، کمتر مجبور به ضرب و شتم فیزیکی و یا گزارش‌نویسی از زندانیان سیاسی می‌شدند، رژیم این حد از فعالیت‌ها را به تنهایی برای پذیرش "توبه" کافی نمی‌دانست.

^۳ کمونی: در دوره‌ای از زندان، هر گونه استفاده و یا برنامه‌ریزی مشترک زندانیان سیاسی در مسایل زندگی روزمره، ایجاد "کمون" به سبک زندان‌های شاه تلقی می‌شد و شدیداً ممنوع بود. در دوره‌هایی دیگر، بنا به ضرورت زندگی جمعی زندانیان سیاسی این موضوع با سکوت برخورد می‌شد.

ویژه نامه‌ها

"گفتگوهای زندان" در نظر دارد، ویژه‌نامه‌های زیر را منتشر سازد:

- فهرست شهدا و قربانیان سیاسی دو دهه ایران
- زندگی‌نامه کوتاه برخی شهدای جنبش انقلابی
- مباحث زندان
- بررسی و معرفی منابع درباره زندان

از همه علاقمندان درخواست می‌کنیم، مطالب مربوط به این ویژه‌نامه‌ها را برای ما ارسال کنند.

چرا دستگیری؟

سخنرانی هتی

در مراسم بزرگداشت زندانیان سیاسی

و جانباختگان راه آزادی و سوسیالیسم - هانوفر

سر تعظیم فرو می آوریم در مقابل تمامی مقاومت‌ها و شهادت‌ها و قهرمانی‌های مبارزینی که جان خود را وسیله‌ای قرار دادند که به رژیم اسلامی و تمامی رژیم‌های ارتجاعی و فاشیستی بگویند: زندان، شکنجه و اعدام حتی در فجیع‌ترین و قرون وسطایی‌ترین شکل خود صلابت و روحیه مبارزاتی آنها را درهم نخواهد شکست.

امشب می‌خواهم درباره دلایل دستگیری نیروها در سال‌های دهه ۶۰ صحبت کنم. به طور ظاهری من نیروهایی را که کار سیاسی می‌کردند در آن زمان به دو دسته تقسیم کردم. دسته اول افرادی که در بیرون از زندان بودند، و دستگیر نشدند و نیروهایی که داخل زندان بودند یعنی نیروهایی که دستگیر شدند. سؤال من از این دو دسته این است: چرا دستگیر شدید؟ و از نیروهای دیگر چرا دستگیر نشدید؟ علت اینکه بیرون از زندان ماندید چه بود؟

صحبت افرادی را که بیرون از زندان بودند این‌طور جمع‌بندی کردم: اولین مسئله‌ای که روی آن تأکید می‌کنند این است که به یمن مقاومت نیروهای زندان، افرادی که سرسختانه و شجاعانه مقاومت کردند و تحت هیچ شرایطی اطلاعاتی از نیروهای بیرون به رژیم اسلامی ندادند.

مسئله دوم، کمک هر چند اندک آموزش مسائل امنیتی بود. علی‌رغم کمبود این آموزش‌ها، به‌هرصورت وجود این آموزش‌ها موجب نجات بخشی از

فعالین سیاسی شد. هر چند آموزش‌هایی بود که از زمان شاه رسیده بود و درباره مسائل امنیتی جدید در رژیم اسلامی مطالب خیلی بیشتری نداشت. این آموزش‌ها به هر صورت دید کلی به آنها داده بود که بتوانند در مقابله با ارتجاع خودشان را تا حدی حفظ کنند.

مسئله دیگری که نیروهای بیرون از زندان مطرح می‌کنند، مسئله امکانات است. مسئله امکانات را بطور مشخص و قابل لمس می‌توانیم روی مکنان و امکان مالی تقسیم‌بندی کنیم. نیروهایی بودند که از یک وضعیت مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند. مثلاً نیروهایی بودند مشخصاً می‌گفتند که ما چهار یا پنج ماه توانستیم در ویلاهایی که خانواده‌ها در شمال داشتند زندگی کنیم. یعنی کاملاً پنهان باشیم. یکی دیگر تعریف می‌کند شخصی در تهران بود که هم‌زمان کرایه چهار خانه را می‌داد. این شخص که خودش متعلق به هیچ گروه سیاسی نبود یعنی با هیچ تشکیلاتی کار نمی‌کرد، این کار را کرده بود و در هر خانه یک یا دو نفر را جا داده بود. فرد دیگری، تمام زمستان سال ۶۰ و بهار سال ۶۱ را در یک اتاق گذرانده و برای این که به هیچ عنوان حتی توجه همسایه‌ها را به خود جلب نکند فقط برای دستشویی از اتاق بیرون می‌آمده است. حتی آشپزخانه، پنجره‌های رو به بیرون داشته که او نمی‌توانست از آن استفاده کند.

درباره این موضوع باید اضافه کنم که خیلی از خانواده‌ها، در آن سال‌ها، سال‌های ۶۰ و ۶۱ در مضیقه مالی بودند. این خانواده‌ها به مناسبت‌های متفاوت به سازمان کمک مالی کرده بودند. اینان هر چه از پول، طلا و سکه داشتند در اختیار سازمان قرار داده بودند و واقعاً دیگر چیزی دستشان نبود. خانواده‌های با امکان مالی بهتر توانستند حتی عزیزانشان را از کشور خارج کنند.

مسئله دیگر، مسئله شانس است. تاکید من بر مسئله شانس از آن جهت است که می‌خواهم به نقطه مقابل آن توجه داشته باشیم بدان معنی که امکانات لازمه و تدابیر امنیتی جهت مقابله با پلیس تا چه حد محدود بوده که شانس توانسته به کمک این نیروها بیاید و در مقاطع خیلی مهمی به آنان کمک کند. فرض کنید که شخصی با یک سری نثریاتی که به همراه دارد در شهر می‌گردد. اگر این شخص دستگیر شود، هیچ حرفی برای گفتن ندارد. اسمت

چیست؟ پاسخی ندارد، محملی ندارد، کجا زندگی می‌کنی؟ جوابی ندارد. این نشریات چیستند؟ چیزی نمی‌تواند بگوید. یعنی تنها چیزی که در آن زمان که باعث نجات این نیروها شد، شانس بود.

چرا نیروها توی زندان افتادند؟ چند مورد را برایتان مطرح می‌کنم. مسئله مهم، لو رفتن‌ها در سطح بسیار وسیع بوده است. بسیاری از نیروها را افرادی که در زندان تواب می‌شدند، لو داده بودند. حتی نیروهایی بودند که رژیم شناخت زیادی از آنان نداشت اما توسط نیروهای تواب لو رفته بودند در نتیجه اطلاعات رژیم درباره آنان بسیار گسترش پیدا کرده و چه بسا تعداد زیادی از آنان اعدام شدند.

درباره لو رفتن‌ها شاید بتوان علت را انگیزه‌های مبارزاتی و ناتوانی افراد زیر شکنجه دانست. ولی به نظر من این همه مسئله نیست. مسئله مهم‌تر تشکیلات علنی و گسترده‌ای است که آن زمان وجود داشت. ما شهرستان‌هایی داریم مثل اصفهان، کرج و شیراز که تشکیلات بایک ضربه متلاشی شده است. یعنی آن قدر این تشکیلات باز بود و شناخت افراد از یکدیگر زیاد، که با یک یورش، رژیم موفق به جمع‌آوری آنان شد.

موضوع دیگری که به نظر من خیلی مهم است، به خصوص درباره فعالینی که در سازمان‌های سیاسی کار می‌کنند، عدم برخورد جدی و اصولی با مسائل امنیتی است. نمونه‌های زیادی داریم از نیروهایی که خانه‌ای داشتند یا جایی به اسم شرکت، که به عنوان محل کار از آن استفاده می‌کردند. این‌ها نمونه‌های مشکوک را به چشم دیدند. افراد مشکوکی را دیدند که در خانه‌ها و یا محل کار آنان را می‌زدند. ماشین‌ها و موتورسوارهایی را دیدند که پائین محل در حال کشیک کشیدن بودند. کسانی را دیدند که به‌طور مداوم پشت پنجره‌های محل اجتماع این نیروها بودند. رفت و آمد مشکوک بطور مرتب و مداوم وجود داشته، ولی این نیروها مطلقاً به این مسئله اهمیت نداده بودند. در نتیجه در مواردی حتی ۱۳ یا ۱۴ نفر را با هم به این ترتیب گرفته بودند.

مسئله دیگر خستگی نیروها به خصوص روزهای آخر بود. خانواده‌ها شاهدان خیلی خوبی هستند، چون کار یک کار کاملاً مخفی نبود اکثر خانواده‌ها می‌توانستند عزیزانشان را ببینند. تمامی این خانواده‌ها از نوعی خستگی بی‌حد

در این افراد یاد می‌کنند. چشم‌های خسته و صورت‌های خسته و این خستگی در پی کار بسیار زیاد و فشرده و اجرای قرارهای پی در پی شبانه روزی بود. مسلماً با این حجم کار نمی‌شد که نیروها حتی از آن آموزش‌های امنیتی اندکی که دیده بودند استفاده کنند، قرارها را کنترل کنند و تمام مسائل امنیتی را رعایت کنند. در آن روزهای آخر، همه از نیروهایی یاد می‌کنند که از لحاظ جسمی بسیار خسته و ناتوان بودند.

در سال‌های ۶۰، ۶۱ با توجه به ضربات پیاپی سازمان‌ها پخش جزوه‌های امنیتی در تشکیلات آغاز شد. در آن حالت نبود امکانات، درگیری و اغتشاش روحی و فکری پخش این جزوه‌ها به آشفتگی فکری و روحی نیروها دامن می‌زد. بنا به روایتی، مسئول کمیته یک سازمان در شهری، از دوست ما سؤال می‌کند: آیا عکسی داری؟ سؤال می‌شود: عکس برای چه؟ چه جور عکسی؟ مسئول کمیته جواب می‌دهد: یک عکس سه در چهار، یا شش در چهار. دوست ما می‌پرسد: برای چه؟ و پاسخ می‌شود: برای این که اگر روزی دستگیر و کشته شدی عکست را در روزنامه‌مان چاپ کنیم.

این مسئله از این نظر حائز اهمیت است که آیا اصولاً با این دید باید به مبارزه سیاسی یا مبارزه طبقاتی نگریست؟ آیا ما مبارزه می‌کنیم برای این که کشته شویم؟ آیا هدف واقعی از مبارزه همین است؟ بطور کلی در آن زمان همگی دچار یک عمل‌زدگی شده بودند که در تمامی زمینه‌های فعالیتشان مشهود بود. مسلماً بدون شناخت واقعی از یک رژیم ارتجاعی که به‌غایت فاشیستی است، نمی‌توان با آن مبارزه کرد و مسلماً نمی‌شود حتی ابزار مبارزه با آن را هم فراهم کرد. اولین ابزار یک مبارزه مداوم، پیگیر، مستمر و هدفمند با چنین رژیمی چیزی جز حفظ نیروهای انسانی نیست که متأسفانه سازمان‌های ما فاقد آن بودند.

در جمهوری اسلامی همه شریک جرم هستند

سخنرانی مرسته-د

در مراسم بزرگداشت زندانیان سیاسی

و جانباختگان راه آزادی و سوسیالیسم - هانوفر

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

زندانیان خسته این خاک دیگرند.

زندانیان خسته این خاک در بند کارخانه و کار ستمگرند.

اندوه سرخ رنجبران امروز زندانیان خسته زندان کشورند.

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

سعید سلطانپور

امشب در مورد کشتار سال ۶۷ در بند زنان صحبت می‌کنم. متأسفانه وقت کم است و مجبورم سریع از کنار قضایا بگذرم. در این گفتار منظورم از زندان‌ها، زندان اوین، قزل‌حصار و گوهردشت است، جایی که خودم تجربه‌اش را داشتم. سال ۶۵ و ۶۶ اوج مبارزات و حرکتهای درون زندان، اعتصاب غذاها و اعتراضات بود. از همان سال برنامه‌های حساب شده از طرف وزارت اطلاعات پی‌ریزی شد. تمام زندانیان را تک‌تک می‌بردند و یک سری سئوالات عقیدتی از آنان می‌کردند. اوج این سئوالات در اواخر سال ۶۶ انجام می‌شد. وزارت اطلاعات تک‌تک افراد را صدا می‌کرد، فرم‌هایی می‌داد و در آن نظرات آنان را

درباره اسلام، جمهوری اسلامی، درباره این که نماز می خواند یا نه؟ حاضر به مصاحبه است یا نه؟ و نظر درباره جریانی که به خاطرش دستگیر شده بودند و بعضاً حتی در مورد اتفاقات و مسائل سیاسی جهانی.

هر کس بنا به دیدگاهی که داشت موضع گیری می کرد بعضی از جریانات درون زندان از این دیدگاه که اینها تفتیش عقاید است جواب نمی دادند. بعضیها اعلام موضع می کردند و نظرانشان را صریحاً می گفتند. بعضیها هم فقط جواب نمی دادند. این روال ادامه داشت تا این که به موج سال ۶۷ برخوردیم. در این اعلام نظرها تمام مدب به ما می گفتند: راحت باشید! نظراتتان را بدهید، جو دمکراتیک است و دوران سرکوب تمام شده است! اما این همیشه مورد تمسخر ما بود. به هیچ وجه باور نداشتیم که در جمهوری اسلامی، سرکوب می تواند به پایان برسد.

اوایل سال ۶۷ بود که خود مرا به این خاطر که حکم تمام شده بود به سلول انفرادی بردند و در آنجا توانستم با گروهی از بند مردها تماس بگیرم. اینها گروهی از رهبران جریانات بودند که حکم اعدام داشتند یا اصلاً حکم نگرفته بودند. اینان در واقع جداگانه توی سلولهای آسایشگاه در بند فرعی آسایشگاه نگهداری می شدند. بعدها فهمیدم اولین سری اعدامیها، آنان بودند. همه را آنها را قبل از قتل عام سراسری اعدام کردند. من به بند آزادیها برگشتم.^۱

همه ما در اتاقهای در بسته نکه داشته می شدیم. این اتاقها به این شکل بودند که تعداد زیادی زندانی را در یک اتاق جمع می کردند. چند اتاق بودیم که روزانه بیش از چهار بار ما را دستشویی نمی بردند و شرایط سختی داشتیم. در اتاقهای در بسته به طور موقت به مدت یک هفته تا ده روز مرا پیش مجاهدین نگاه داشتند. در آنجا به طور غریبی متوجه شدم که موضع مجاهدین خیلی بالا رفته است چون تا قبل از این، برخوردها به این شکل نبود. مجاهدین صریح تر برخورد کرده و خواستههایی مطرح می کنند و پاسخ مثبت دریافت می کنند. با توجه به مسائل جاری این موضوع برایم عجیب بود.

علاوه بر این مسائل، موجی شروع شده بود که در مصاحبههای تلویزیونی می دیدیم و یا در روزنامهها می خواندیم. رژیم نظرات مردم، که ضد جنگ بودند

را منعکس می‌کرد. یعنی می‌رفتند در خیابان و با مردم مصاحبه می‌کردند و نشان می‌داد که مردم به جنگ اعتراض دارند و خستگی‌شان را از جنگ اعلام می‌کنند. خوب این چیزی بوده که از اول وجود داشته ولی رژیم هرگز این‌ها را نشان نمی‌داد. در زندان با مطالعات محدودی که داشتیم (محدود از این نظر که مواد خاممان محدود بود) یک عده به این نتیجه رسیدیم که اینان می‌خواهند جنگ را تمام کنند. به این معنی که شرایطی پیش‌آمده که منافع رژیم در خاتمه‌دادن به جنگ است.

در داخل زندان هواداران مجاهدین که تا قبل از آن اتهام خود را "منافق" معرفی می‌کردند، در همین دوره خود را مجاهد معرفی می‌کردند. تا پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از جانب خمینی، این روال ادامه داشت. هم‌زمان با پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین به جنوب و غرب کشور آغاز می‌شود. این اخبار را جسته و گریخته از روزنامه‌ها و تلویزیون متوجه شدیم. در این زمان رفسنجانی در نماز جمعه سخنرانی می‌کند. به نظر من حکم اعدام همه زندانیان را در آنجا صادر می‌کند. جمعیت حزب الهی که از قبل آماده شده بودند با شعار "منافق زندانی اعدام باید گردد" یا "محارب زندانی اعدام باید گردد" همراهی خودشان را با جنایت از قبل طرح‌ریزی شده در زندان‌ها اعلام کردند.

در پنجم مرداد تمامی کانال‌های ارتباط ما را با دنیای خارج قطع کردند. قطع روزنامه، قطع تلویزیون، عدم پخش اخبار رادیو از بلندگوهای بند، قطع ملاقات‌ها، هواخوری و بهداری. به جز مسیر رفت و آمد بین سلول و دست‌شویی، هیچ امکان جابه‌جایی و تماس برای ما نبود. قطع تماس از طریق هواخوری و یا بهداری با زندانیان سایر بندها موجب ایزوله کامل ما شده بود. در همین وضع، دوباره سوال و جواب درباره مواضع زندانیان زن آغاز شد. تمام زندانیان مجاهد را از پیش ما بردند.

در زندان با دختری آشنا شده بودم که از سال ۱۳۵۹ با اتهام مجاهدین دستگیر شده بود. داخل زندان چپ شده بود. وقتی داشتند او را برای اعدام می‌بردند، از طریق موریس با هم تماس داشتیم. جریان را برآیم گفت. از تک‌تک آنها اعلام موضع گرفته بودند. از او هم این سوالات را می‌پرسیدند. گفتم: چرا تو؟ چه موضعی می‌گیری؟ موضع قبلی‌اش را گفت: من طبق روال همیشه

می گویم مجاهد و اعلام موضع صریح بر سر این که چپ شده‌ام، نمی‌کنم و حاضر هم نیستم به آن جریان بگویم منافع. گفتم: اعدامت نمی‌کنند، به خاطر این که تو قبلاً اتهام مجاهد داشتی ولی الان اتهامی نداری. در آن زمان تصور دیگری از ابعاد فاجعه داشتیم. پاسخ داد: نه! دقیقاً به خاطر همین پاسخ اعدام می‌کنند. از حالت ضرباتی که به دیوار می‌زد، احساس کردم ناراحت است، چون روحیه بچه‌ها دقیقاً در نوع ضربه موری که می‌زد، مشخص می‌شد. پرسیدم: از چی ناراحتی؟ برایم توضیح داد: از این که اعدام می‌شوم ناراحت نیستم، بیشتر از این جهت ناراحتم که چرا بر سر چیزی که اعتقاد ندارم، اعدام خواهم شد؟ از این موضوع ناراحتم.

بازجویی‌ها بعد از بردن هواداران مجاهدین به زندانیان چپ باقی مانده رسید. در آغاز فقط دو چیز را می‌پرسیدند: یکی این که جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟ دیگری این که نماز می‌خوانی یا نه؟ طبق روال گذشته تمام کسانی که آنجا بودند، نماز نمی‌خواندند. در مورد رژیم هم بعضی اعلام می‌کردند جمهوری اسلامی را قبول نداریم، برخی هم فقط جواب نمی‌دادند. این بازجویی‌ها تقریباً به صورت هفتگی ادامه داشت. در مراحل بعد تبدیل شد به این که نظر در مورد جمهوری اسلامی، اسلام، نماز خواندن، مصاحبه و جریان سیاسی را می‌پرسیدند. در دوره‌ای به ویژه زندانیان ابدی را بردند. در تمام مدت جو رعب و وحشت حاکم بود. هنوز خبر دقیق نداشتیم. فکر می‌کردیم که نهایتاً ابدی‌های مجاهدین را که برده بودند اعدام کنند. هیچ وقت تصور نمی‌کردیم که آزادی‌ها یا کسانی که واقعاً هیچ کاری به مسائل سیاسی نداشتند، در داخل زندان اعدام کنند و یا حتی توابعی را برای اعدام ببرند که سال‌ها با رژیم همکاری می‌کردند.

بعد از مدتی خبر اعدام‌ها رسید. خبر اعدام همه مجاهدین و دارزدن همه زن‌های مجاهد به جز عده‌ای معدود. اتاق ما در کنار نگهبانی زنان بود. یک سری خبرها را ما از این طریق شنیدیم. گوش می‌کردیم و از صحبت‌هایشان متوجه مسائل می‌شدیم. برای نمونه شنیدیم که نگهبانی گریه می‌کرد و می‌گفت من دیگه طاقتش را ندارم. من دیگه نمی‌تونم ببینم. ما آن موقع نمی‌فهمیدیم. چی فکر می‌کردیم؟ نهایتاً این که حمله‌ای که مجاهدین کرده‌اند اینها را می‌برند و